

دانلود رمان کهنه دل

دانلود رمان های مژگان قاسمی

رمان عاشقانه ، رمان اجتماعی ، رمان درام ، رمان خانوادگی

\*\*\*

مات و مبهوت به او که بی خیال به حال و هوایی که برایش ساخته بود و با شلوارک تابستانی، در بالکن چشم به دور دستها دوخته بود و با لذت از سیگارش کام می‌گرفت نگاه کرد.

این مرد، دیگر مرد رویاهایش نبود مردی که برای شادیش هر کاری می‌کرد. مردی که برای جلب رضایت از پدر او یک هفته‌ی تمام، هر شب با دسته گل زیبا و جعبه های مینی کیک رنگارنگ به خانه ی آنها می‌آمد و با توجهات زیادش بالاخره توانست نظر خانواده اش را از منفی مطلق به مثبت نسبی تغییر بدهد.

مردی که یک روز برای به دست آوردنش نغمه‌های عاشقانه را به اشعار گره می‌زد و در گوشش زمزمه می‌کرد.

مچ دست قرمز شده اش را بالا آورد و با قطره اشکی که هر لحظه امکان افتادن به روی گونش را داشت، نگاهش کرد. یک خشونت غیر قابل تصور. بعد از دو ماه دوری کردن از او و نتیجه یک طرفه

که نه تنها سردی بین‌شون را تمام نکرد بلکه به بدترین شکل ممکن سرما رو گسترش داد.

لرز کرد. یک لرز نامتعارف که در این هوای گرم تابستانی اصلاً قابل قبول نبود.

به سختی از روی تخت خودش را پایین کشید و با بی‌حالی تمام رو ب‌دوشامبر را به روی لباس خوابی که با هزار امید خریده بود و او اصلاً ندیده بودش، پوشید.

شاید دوش آب گرم کمی حالش رو جا می‌آورد. آب گرمی که این روزها میزبان خوبی برای اشک‌های بی‌صدا و خفیه درون گلویش شده بود. رسیدنش به حمام، همزمان شد با داخل آمدن او.

ایستاد ولی نگاهش نکرد. خیلی وقت بود دیگر نگاه کردن به چشمهای او برایش حرام شده بود. چشمهای آبی آرامی که یک روز برایش مثل آسمان ارمغان آرامش بود حالا به جز دزدیدن نگاه چیزی نداشت.

\_میری حمام؟...\_

بغضش بیشتر شد. دیگر مثل یک ساعت پیش صدایش اثری از خشونت نداشت چرا که خشونتش را در وجود او رها کرده بود. خشمی که هر چه می‌گذشت هیچ دلیلی برایش پیدا نمی‌کرد به جز

تصوراتی که حاصل پیام همان ناشناس بود. تصوراتی که خدا خدا می‌کرد همه دروغ باشد.

بغضش را به سختی پایین فرستاد و فقط با تکان سر حرف او را تایید کرد. دستش به روی دستگیره ننشسته بود که از پشت در آغوش او فرو رفت. آغوشی که مدت‌ها بود دیگر عطر بوی سابق را نداشت.

آغوشی که تنها بوی خوشش بوی عطر ناشناسی بود که به تازگی عوض کرده بود. عوض شده بود. همه چیز این مرد عوض شده بود به جز زبان نرمی که هر بار او را برای یک مدت کوتاه امیدوار می‌کرد. البته امیدی واهی که هر روز بهتر و بیشتر خودش را نشان می‌داد.

\_می‌شه منم پیام؟... با هم بریم...

پیامی که دیروز عصر از آن شماره‌ی ناشناس دریافت کرده بود مقابل چشمانش رد شد. همان پیام خانمان سوزی که باعث شد نتواند مثل قبل خودش را در آغوش همسرش رها کند.

"باور کنم که اینقدر ساده‌ای و به حرفش اعتماد کردی؟... اگر رفته تبریز، پس الان توی کردان چکار می‌کنه؟... من حرفی ندارم... می‌خوای باور کنی، باشه... ولی اگه بخوای من عکس و فیلمشو برات می‌فرستم..."

پشتش لرزید. تلفنش را دیروز بعد از این پیام فقط با گفتن یک جمله خاموش کرده بود.

" نه باور می‌کنم و نه حتی تمایلی دارم که عکس یا فیلمی واسه اثباتش ببینم... اصلاً" می‌دونی چیه... من خودم می‌دونم شوهرم داره چکار می‌کنه... پس هر کسی هستی بدون تنها نفری که داره می‌سوزه تویی..."

استیکر نیشخند و خوشحالی که بعد از پیامش برای او فرستاده بود مثل خار در چشمش نشست. در خودش جمع شد و چشم بست. امروز و رابطه‌ای که به جای آرامش هزاران درد و تنفر را به دلش راهی کرده بود برای دامن زدن به تردیدهای چند ماهه اش کافی بود.

\_ مگه نگفتی یه ساعت دیگه باید بری و جلسه داری؟

خودش را از آغوش او بیرون کشید و درِ مستر اتاق را باز کرد.

\_ چیزی به شروع جلسه‌ت نمونده...

گفت و وارد حمام شد اما قبل از بسته شدن در، دست پیمان مانع شد. نگاهش در چشمان او شروع به دو دو زدن کرد.

\_ من... من نمی‌خواستم اینطوری بشه افسون... فقط... فقط یکم خسته و عصبی بودم... خودمم نفهمیدم چی شد.

راست بود یا دروغ؟ قسم حضرت عباسش را باید باور می‌کرد یا دم خروس؟ بیخیالیش بعد از رها کردن پر درد او، میان تختی که به تازگی به انتخاب خودش برای اتاق خواب بزرگشون گرفته بود را ندیده می‌گرفت، یا سیگار پر لذتی که با یک نیشخند کنج لبش بود؟

نگاهش را دقیق‌تر از هر موقع دیگری به آبی‌های غریب شده‌ی چشمای او سپرد. چرا دیگه این نگاه حرف واقعیت رو نمی‌زد؟ سعی کرد مثل تمام این مدت خونسرد بماند و به او نشان دهد که چقدر هر روز شکسته‌تر از روز قبل میشود. چقدر هر روز برای محکم ایستادن، محکم قدم برداشتن یا حتی محکم صحبت کردن و مثل سابق بودن تلاش می‌کند.

حرف داشت، نه اینکه نداشت. حرف‌هایی که در پس حنجره‌ی زهر آگینش آماده‌ی بیرون ریختن و مسموم کردنش داشتند اما نمی‌خواست حرفی را بزند که نتیجه‌اش حرف‌های همان ناشناس آشنایی شود که این روزها با حرف‌هایش همه چیز را به هم ریخته بود.

حرف‌هایی که نه می‌تونست منکر شود و نه حاضر به قبول و پذیرشش بود. با همون جدیتی که سعی در نشان دادنش داشت گفت:

\_دیرت می‌شه...

در را بست و همان پشت در شکست. خم شد و دستش رو روی دهانش گذاشت تا مبادا صدای هق‌هق‌های ریزی که برای فرار از میان لبانش، بی‌قراری می‌کردند

به گوش اون برسه. سد اشک‌هایش بالاخره مقاومتش را از دست داد و در میان بارش چشمانش خودش را دست در دست او، وقتی که کنار کارون قدم زنان وعده‌های دور دراز می‌داد، دید. خودی که چهارسال پیش در خوزستان جا موند و با او راهی تهران شد. شهری که قرار بود برای تحقق آرزوهای اونها باشه نه گور سرد رویاهای او.

اشک ریخت و بازسازی کرد. تک تک صحنه‌هایی که به خاطرش پشت پا زده بود به غم پدر، اشک مادر و داد و بیداد های خواهر و برادرانش.

طول کشید تا صدای بسته شدن در آمد و او نمی‌دانست تمام این مدت، پیمان در حال سرو کله زدن با وجدان خودش بود یا آماده شدن برای جلسه‌ای که این روزها زیادی در روزمرگی‌هایش جلوه نمایی می‌کرد.

هنوز هم معتقد بود که تنها مرهم این درد و حال، آب گرمیست که یاد آور گرمای وطنش بود.

به وان بزرگ و زیبای مقابلش نگاه کرد. این چندمین بار بود که این وان را می‌دید، اما دیگر اشتیاق روز اولی که پا به این خانه گذاشت، برایش نداشت؟

چندمین بار بود که دیگر حس یک ملکه را در این ملکی که پیمان با عشق و غرور فراوان در این نقطه‌ی تهران خریده بود، نداشت؟

چقدر گذشته بود از اولین روزی که به جای رقصیدن و نفس کشیدن زنانه در این خانه حس اسارت شدید کرده بود؟

آب گرم رو باز کرد و منتظر پر شدن وان شد. واقعا چندمین بار بود که دلش هوای اهواز و آبادان رو کرده بود و به جای رفتن، خودش را مشغول دوستانی که درست مثل مگسان دور شیرینی منتظر خبر او برای آوار شدن در خوانه اش بودند، کرده بود؟

روبدو شامبرش را باز کرد و با همان لباس خوابی که حالا برایش به جز زشتی چیز دیگری نداشت، وارد وان شد.

چقدر درد داشت فرار کردن. فراری که سر و ته نداشت. فراری که به جز بازگشت به خانه‌ی اولیه هیچ چیز نداشت.

ای کاش آبستن غروری که حاصل دسترنج پیمان، توی این چهار سال بود، نشده بود. غروری که به خاطر حرف‌های پیمان در مورد برخورد‌های تند اولیه‌ی پدر و برادرش با او بود.

کاش می‌توانست پا بگذارد به روی تمام سرسختی‌های  
انتخابش و بدون هیچ کم و کاستی به خانه‌ی پدرش برگردد. بدون  
اینکه بخواهد نشان بدهد، چقدر خوشبخت است و فقط برای رفع  
دلتنگی به خانه‌ی پدرش رفته.

سرش را تکیه داد و چشم بست. دلش یک خواب عمیق  
می‌خواست. خوابی که در آن پر باشد از کودکی‌های زیبای خانه‌ی  
پدری و حمایت‌های زیبای برادرانه و خواهرانه‌ای که به او قدرت  
داد تا بتونه با مدرک تحصیلی خوب هر روز موفق‌تر از روزهای  
قبلش باشه. البته... تا قبل از ورود پیمان به زندگیش...

\*\*\*

یعنی اینقدر نفهمی که این همه آدم دارن بهت میگن، اون پسر  
فقط ادعای عاشقی داره، دارن میگن، همه جیک و پوکش  
معلوم... یعنی یه جو عقل توی این سر تو نیست؟...عاشق چیه این  
باید بشی تو؟...فقط چون خوشکل و خوشتیپه باید چشم ببندی  
روی همه ی نقصای پررنگش؟

نمیخواستم بشنوم. شنیدنش به جز عذاب چیزی نداشت. عذاب  
چیزهایی که از نظر من درست‌ترین بود.



\_ داداش خواهش میکنم... شما دارید پیمانو بدجور قضاوت میکنید... آخه چرا فرصت نمیدید خودشو بهتون ثابت کنه؟  
نفسهای تند احمد، داغ و پرخشم در صورتم پخش میشد.

\_ نادون زبون نفهم... چیه ثابت کنه؟... اینکه یه دفعه فاز عشق و عاشقی برات برداشته یعنی سابقه ی انواع بیشرف بازیاش پاک شده؟... چت شده تو افسون؟

بغض داشت خفم میکرد. تنها عضو خانواده ی من که مدرک تحصیلیش دیپلم بود، داداش احمدم بود که هنوزم مثل مردهای عهد حجر نظر میداد. برخلاف او علی رضا و محمد مهدی که موفق شده بودند دانشگاه را ادامه دهند، دید منطقی تری به دنیای امروز داشتن. ولی من اصلا " نمیتوانستم دیدگاه داداش احمد و آبجی عادلہ رو درک کنم.

\_ داداش... من هرچی بگم باز شما میخوای حرف خودتو بز...  
آبجی عادلہ آتش تندتری داشت. مهلت نداد حرفم را تموم کنم.

\_ ما حرف خودمونو میزنیم یا تو که از وقتی انتقالی گرفتی و برگشتی، شدی وصله ی ناجور؟... اصلا" پیش خودت فکر کردی من و اسما یا همین احمد و علیرضای بیچاره قرار چجوری برای همسرامون توضیح بدیم که خواهرمون داره به پسر زبونزد اهواز جواب مثبت میده؟...

دستش را به هم مالید و به آقاجون نگاه ناراحتی کرد.

\_ آقا جون به قرآن من حتی روم نشده بگم پسر آقای اقبال پور معروف خواهان خواهر من شده و دوبار جسارت کرده، در این خونه رو زده... اونوقت شما همینطوری ساکت نشستین اینجا و اجازه میدین دخترتون راحت از دلدادگی و عشق و عاشقی حرف بزنه؟... اونم با کی؟... با تک پسر اقبال پور، قالتاق...

نفسم گره خورد. طاقت نداشتم بنشینم تا هر کدامشان حرفی در مورد پیمان بزنند. حتی اگر پدرش بدترین خطا را هم کرده بود، بازم حق نداشتمند خطای او را پای پیمان بنویسند. با اینکه میدانستم بی احترامی محسوب میشود نتوانستم مانع مغز سوخته ام شوم. بلند شدم و هر طور که بود جلوی صدای لرزانم را گرفتم. تمام جدیت باقی مانده ی درونم را دعوت کردم به زبان بند آمده ام و گفتم:

\_ این درست نیست که گناه پدر و پای پسر مینویسین... همین خود شما آبجی... اگه ورشکستگی، حاج فتاح رو بنویسن پای پسرت حس خوبی میگیری؟...

افسون هشداری آقاجون و غیظ شدید برادرها رو به جان خریدم و سعی کردم مصمم بمانم. چشمان عادل به خون نشست و با شتاب بالایی از جایش بلند شد.

\_چی میگی تو دختره نفهم؟...حاج فتاح رو میذاری پای اقبال پور هرزه؟...ور شکستگی رو با بالا کشیدن مال مردم و زن و بچه و بعدم فلنگو بستن با معشوقه ی بیست سال جوون ترو یکی میکنی؟

حق با عادلہ بود. من حتی نفهمیدم چه چیزهایی را به هم نسبت دادم. لبم را گاز گرفتم اما سرم را پایین نیاوردم. نمیخواستم بازنده ی بحث امروز من باشم. با این حال خوب میدانستم که باید درستش کنم.

\_من...من منظور بدی نداشتم...دور از جون حاج فتاح آجی...منظور من این بود که نباید اتفاقای یه خانواده رو به هم ربط بدیم همین.

قدم دیگری سمتم برداشت. بدون آنکه ذره ای از حرص نگاهش کم شود.

\_میدونی دارم به چی فکر میکنم؟...به اینکه توی همین چند ماه اخیر اینقدر وقیح شدی، که هر کدممون به هر دری بزنییم برای اینکه بیدارت کنیم احمقانت...

به احمد و علی رضا نگاه کرد و با نیش خند تلخی ادامه داد:

\_ افسون خیلی وقت تموم شده... وقتتونو پای مغز مرده ی این دختر نذارید... قبل از اینکه شما رو هم به خاطر بیدار کردن مغز معیوبش به هر چیزی نسبت بده...

قلبم لرزید. داشت چه میگفت؟

\_ آقا جون... عزیز جون... فکر میکنم دیگه صلاح نیست من بخوام حرفی بزنم یا بخوام دخالتی کنم... به نظر من، این دختر به هر دری بزنید بازم کار خودشو میکنه... البته بذارید بکنه... بدون هیچ دردسری... چون نرفته برمیگرده...

دوباره نگاهم کرد و این دفعه با نگاهی خالی و پوچ ضربه ی آخرش را زد و از کنارم رد شد.

\_ اگر اون پسر، خون اون پدر و تربیت اون مادر رو داره... بهت قول میدم یه روز باید همینجا وایسی و سرتو بندازی پایین از شرم حرفای امروزت... خیلی زودتر از حد تصورت افسون... رفت. بدون هیچ نگاهی به من جا مانده ی پشت سرش رفت. دیگر کنترل اشکهایم کار راحتی نبود. خوب میدانستم این تازه شروع ماجراست تا آن روزی که سر سفره ی عقد پیمان بنشینم. فقط از تنها چیزی که مطمئن بودم احساس عمیق قلبی خودم بود. قلبی که به آبی چشمای پیمان، از خیلی وقت پیش گره خورده بود و هیچ کس نمیدانست.

حتی خود پیمان هم نمیدانست که کل تلاش شبانه روزی من برای رفتن به رشته ای که اون رفته بود یا گریه ها و بی قراری هایم برای انتقالی گرفتن به دانشگاه اوهمه اش به خاطر یک چیز بود. دلی که از نوجوانی به لطف هم محله بودن با او به باد داده بودم. دلی که خیلی زود توانستم در روزهای اول انتقالم با ترفندهایی که یادگرفته بود به نام خودم بزنم. من هر راهی را برای عاشق کردن پیمان رفته بودم و تمام دردرسهایش را به جان خریده بودم.

علیرضا زودتر از احمد و محمد رضا از کنارم گذشت و تنها جمله ای که کنارم لب زد "بیچاره کردی خودتو" بود. جمله ای که برای من مثل ضربه ی سنگین شلاق بود.

احمد پشت سر علیرضا با نگاهی که دیگر به جای شکایت، پرازغم بود گفت:

\_کاش زمان قدیم بود که میتونستیم بزنیم توی دهنه و بگیم غلط زیادی میکنی اگر روی حرفمون حرف بزنی...یا اصلا" کاش میتونستیم شوهرت بدیم، حتی به زور و اجبار ولی نمیداشتیم خودتو آتیش بزنی ولی...نه این زمان، زمان قدیم...نه تو دختر حرف گوش کن سابق...متاسفم...برای همه چیز متاسفم...فقط ای کاش میفهمیدم کجا رو کم گذاشتیم که با بند پوسیده ی پسر اقبال پور داری میری توی چاه...

اولین قطره ی اشکم سرسخت، روی گونه ام چکید. بریده بودم. حرفای احمد محکم ترین ضربه ی شلاق بود. چه میتوانستم بگویم؟...میگفتم از همون روزهایی که به بهانه دوستی با محمد رضا و علیرضا و بقیه ی پسرهای محل، توی همین کوچه کشیک میداد تا ناموس رفیقهایش در امنیت کامل رفت و آمد کنند؟ یا از روزهایی که سرش را پایین می انداخت تا چشمانش به چشمهای دختران محل گره نخورد و بی اعتبارش نکنند؟

اصلاً" چی شد که این روزهای پیمان را یادشان رفته بود؟ چرا زوم کرده بودند به روی خطای پدرش یا حتی، روی دوست دختر داشتنهایش؟...مگر علیرضا قبل از ازدواج با ثمین دوست نبود؟ یا همین محمد رضا مگر با عشق و عاشقی، زینب را به دست نیآورده بود؟ چرا برای پیمان جرم شده بود؟ حال بحث کردن نداشتم. بغضم به اندازه ای بزرگ شده بود که جلوی زبانم را بگیرد. با اینکه هیچ وقت دختر آرام و سر به زیر و گوش به فرمانی نبودم ولی باز هم نشده بود روی حرف خانواده ام اینطور پا بگذارم و بخواهم به خواسته ام برسم.

حتی تصور کردنش هم سخت بود. من نمی‌توانستم بنشینم و شاهد باشم، اینقدر راحت زندگی که با هزار آرزو ساخته بودم، خراب شود. آنهم وقتی من هنوزهم به دنبال برآورده کردن آرزوهای مشترکمان با پیمان بودم. نباید می‌گذاشتم همه چیز

خراب شود. واقعیت این بود که من شک کرده بودم. این فرد تازه پیدا شده د زندگی ام هم این را متوجه شده بود. برای همین اینقدر قشنگ داشت جولان می‌داد.

نه. امکان نداشت پیمان با آن همه ادعای عاشقی به همین راحتی از من، منی که به خاطرش قید همه چیز را زده بودم و پای خواستنش ایستادم بگذرد. اینها همه توهمات بود که شاید از قبل کما بیش دچارش شده بودم اما این ناشناس بی وجدان در ذهنم کرد.

ته مانده ی توانم را جمع کردم و با بلندترین حد ممکن سر خودم فریاد زدم. فریادی که برای بیدار شدنم بود.

\_بسه...بسه دیگه...من نمیذارم این بلا رو سر زندگی من بیاری... این گوشی بلای زندگی ام شده بود. چشمانم را بستم و پر قدرت تر از قبل به دور ترین نقطه از خودم پرت کردم. شاید به دیوار نخورد و نشکست ولی حرص من کم شد. حرصم از آن آدمی که مرا عجیب بلد بود. اینقدر که بداند حرکت بعدی من رو برو شدن با واقعیت است نه پس زدن افکار مسمومی که داشت نابودم میکرد.

\*\*\*

\_میشه اینقدر با بغض و اشک منو اذیت نکنید...خواهش میکنم  
مامان...خواهش میکنم آجی جون...

بغض داشت خفه ام میکرد. دروغ بود اگر میخواستم نشان دهم  
هیچ چیز برایم مهم نیست و همه چیز عادیست. دروغ بود اگر  
میخواستم بی اهمیت به این همه ماه درگیری و دعوا بگذرم و حالا  
که یک قدمی رسیدن به پیمان بودم را خوشحال، طی کنم.  
درسته روزها و ساعتها جنگیدم ولی یه اتفاق بد این وسط افتاد و  
آنهم دل‌نگرانی‌هایی که حاصل حرفهای ریز و درشت خانواده در  
گوشم خواندن بود.

آری، موفق شده بودن. من بالاخره با خودم و احساسم دست به  
یقه شدم. توانستن نگرانم کنند و بدتر از آن توانستن همین  
مدت دو هفته ای که پیمان راهی شده بود برای گزینش کار در  
عسلویه فکر و ذکر من را به هم بریزند و حالا، درست همان  
روزی که من می‌خواهم با خانواده پیمان رو به رو شوم آنهم به  
عنوان عروسی که قرار بود به پسرشان بله دهد و با دل خوش  
وارد زندگی آنها شوم، پر از نگرانی و آشوب و ترس شده بودم.



طبق معمول آجی عادلہ بود کہ پروسہ نامید کردن مرا از سر گرفت.

\_ تو بگو با چه زبونی باید باہات حرف می‌زدیم تا حرفمونو بخونی افسون... بگو باید چجوری برات از درو همسایہ و حرفایی کہ دارن میزنن بگیم کہ نگی از خودتون دارید در میارید و پیمان اینطوری کہ میگن نیست!... چکار کنیم کہ توی ہمین چند ساعت باقیمونده یکم، فقط یکم چشمت باز شه، خواہر قشنگ من.

مگرامکان داشت از این وحشتناک تر شود وضعیت من؟! درمانده تر از ہر وقت دیگری نگاہش کردم تا شاید بفہمد ہمین مدت باقی مانده کہ دارد از او میگوید برای نابود کردن من کافی بودہ. بغضش را با ہر زحمتی بود پایین داد و با لبخندی کہ اوج ناامیدیش را نشان می‌داد سری متاسف تکون داد.

\_ باشہ...دیگہ حرفی نمی‌زنم...

جلو آمد و رخ بہ رخ ایستاد.

\_ با اینکہ مطمئنم اشتباہ کردی. با اینکہ مطمئنم دیر یا زود بہش می‌رسی کہ چہ لگدی بہ بخت و آیندت زدی ولی...

لبش را گاز گرفت تا مسلط شود بہ خودش و من فقط توانستم با آن حال خراب چشمہایم را ببندم.

\_برات آرزو میکنم که حتی توی سختترین روزایی که مطمئنم سپری میکنی، بازم سرشکسته نشی از تصمیمی که داری میگیری...\_

دلَم ریخت. لرز بدی به تیره ی کمرم نشست از همه بدتر آن صدای تک خند بلندی بود که تهواره ی مغزم زد. انگار از همه بیشتر او خبر داشت قرار است چه بلایی سرم بیاید. بلایی که نمیخواستم صدمی به آن فکر کنم. همین ترس کوتاه و زود گذر بالاخره اشک را مهمان چشمانم کرد. با درد حاصل از ترسی عمیق، چشمهایم را بستم و سرم را پایین انداختم. از این بدتر امکان نداشت. کدام عروسی روز خواستگاریش، روزی که قرار بود با هزار امید، جواب مثبت به مرد آرزوهایش دهد، حال الان مرا تجربه کرده؟!\_

\_هیش...\_

گرمای دست اسما را میشناختم. گرمای پر مهری که مطمئن بودم با دیدن وضعیت این لحظه ی من، مثل خودم خالی شده. خالی از حس های خوبی که میتوانست مهمان من و خانواده ام باشد. صدای بسته شدن در را شنیدم و از حجم سنگین روی سینه ام کم کردم. چشمانم با همان نم اشک آرام بالا آمد و روی نگاه غمزده ی اسما نشست.

\_آبجی عادلست دیگه...میدونی که اگر بیشتر از هممون نگران خوشبختیت نباشه، کمتر نیست...

تلخ خند کنج لبش را با لبخند غمگینی جواب دادم.

\_حق بده افسون...به هممون حق بده...طبیعیه که اینقدر حال همه به هم ریخته بشه...

مکت کوتاهی کرد.

\_ولی اگر میگی پیمان برای تغییر دادن تصورات هممون مصمم هست، یعنی جای امیدواری وجود داره...

آرام سرش را جلو آورد و بوسه ی نرمی به گونه ی یخ زده ام زد.

\_دیگه بیا از این فاز بیایم بیرون...به هر حال چه بقیه بپذیرن چه نپذیرن امروز، روز تو هستش عزیزم. صورتتو تمیز کن و تا موقع اومدنشون دیگه از اتاق بیرون نیا...من و محمد مهدی بیرون رو آروم میکنیم...

چانه ی لرزانم را به زور کنترل کردم. خوب بود که در این وضعیت اسما و علیرضا را کنار خودم داشتم. با اینکه مطمئن بودم حال آنها هم دست کمی از بقیه ندارد.

هنوز به در اتاق نرسیده بود با لرزان ترین حالت ممکن صدایش کردم.

\_آبجی اسما...\_

به سمتم نچرخید و این یعنی او هم تظاهر به آرام بودن میکرد.

\_ممنونم...مرسی که...که کنارم موندی.

ندیده هم میتوانستم خنده ی تلخش را لمس کنم. از همان دسته خنده هایی که یک روز در همین اتاق به رویم زد و قسم خورد که اگر روزی حتی به اشتباه دل به کسی دادم، تا پای جان از تصمیم من حمایت میکند تا اسمای دیگری به جا نماند. دختر سرخورده و نابودی که بعد از سالها زندگی با مردی که در اوج مردانگی تمام دلدادگیش را به جان خرید اما اجازه ی باختن مجدد را به او نداد.

در بسته شد و من با حالی هزار برابر خرابتر از قبل روی تختم نشستم و چشم بستم. آشوب دلم دیگر از دلهره خراب شدن امشب نبود بلکه از آینده ی نامعلومی نشات میگرفت که هنوز نیامده عطر بهشتیش را با ایجاد ترس بدی از من گرفته بودند.

دستهایم یخ بود اما از درون میسوختم. بحث بدی به راه افتاده بود. نمیدانم چقدر غرق در افکارم، روی تختم نشستم و زانوانم را بغل گرفتم. وقتی صدای در خانه آمد بالاخره از حال و هوای عجیبی که به شدت سرگردانم کرده بود رها شدم و قلب نسبتاً خاموشم، باز ضربان گرفت. بازی شروع شده بود. بازی که به نظرم به شدت ناعادلانه و به ضرر پیمان پیش میرفت.

نفس کشیدم. عمیق و با تمرکز. میخواستم بند بند وجودم را اکسیژن پر کنه تا شاید در صدی از سیاهی مغزم بر طرف شه. یک، دو... بازدمم رو کوتاه بیرون فرستادم. به قدمهایم شدت دادم. تندتر راه رفتم و محکم تر هوا را به ریه هایم فرستادم. داشتم تمرکزم را برای یک بازدم آرام دیگر جمع میکردم که نگاهم مات شد. مات به در ورودی دانشگاهی که نیامده رهایش کرده بودم.

حس کردم زمین دارد میچرخد. زمان روی دور تند افتاد و من پرت شدم به روزهایی که شاید خیلی دورم نبود اما برای من زیاد گذشته بود. همین چهار، پنج سال پیش. همون روزهایی که با هم نشستیم و دودوتا، چهارتا کردیم. نشستیم پولهایی که برای یک جهش کامل احتیاج داشتیم را کنار هم گذاشتیم و به نتیجه تمام شدن دوران تحصیلی من رسیدیم.

قدمهایم بدون سلب اجازه از من جلو رفتند و من وقتی خودم را پیدا کردم که جلوی در ورودی دانشگاه تهران با یک بغض خفه کننده داشتم به دختر و پسرهایی نگاه میکردم که هر کدامشان با یک حس خاص وارد میشدند. نگاه کردم و خودم را دیدم. دختری ساده و پر از عشق و امید به مردی که به عنوان همسر اسمش را سه سال در شناسنامه یدک میکشید. مردی که روز اول انتقال به

این شهر برایم از هزار برنامه ی ریز و درشتی گفت که  
میتوانستم با اتکا به آن با سری بالا و غروری زبازد پا به خانه ی  
پدری بگذارم و با مدارک زیادی ثابت کنم، چقدر در مورد مردی  
که من میخواهمش اشتباه میکردند.

چشمانم سوخت و این سوزش همزمان شد با تنه ی محکمی که به  
شانه ام خورد و تعادلی که از دست دادم و پخش زمین شدم. من  
افتادم. نه فقط با یک تنه به زمین. من از اسبی افتادم که  
شاهزاده رویاهایم برایم زین کرده بود.

کف دستانم روی زمین بود و نگاهم به سیاهی آسفالت. قطره های  
اشکم پشت هم و بدون تعلل کنار دستم روی زمین میریخت.

\_وای خدا مرگم بده. خانم توروخدا ببخشید...خان...

\_چکار کردی دختره احمق...چندبار بهت بگم اینقدر عجله  
نکن...مگه توی این قبرستون قرار چی بهت بدن که باید سر تایم  
برسی آخه...

گوشم با آنها بود ولی نمیتوانستم نگاهم را مستقیم به بحثشان  
بدوزم. فقط شدت گریه ام داشت بیشتر میشد.

\_خانم؟!...توروخدا سرتو بیار بالا ببینم چت شد آخه...یعنی خاک  
تو اون سرت صدف...من مرد نیستم اگر همین امروز یه کار نکنم  
که تو دیگه پاتو توی این خراب شده نداری.

از اثرات تهدید مسخره ی مرد بود یا صدای لرزان و ترسیده ی دخترکی که منتظر واکنش من دستش را روی کمر و شانه ام تکان میداد. یا شاید هم اثر مهمه ای که داشت در اطرافم به بهانه ی آسیب احتمالی من شکل میگرفت و یا حتی خاطرات دور و درازی که به نحو دیگری به خاطر همین مثلا غیرت یا تعصب و یا شاید حسادت احمقانه ، مرا به گذشته نه چندان دور پرتاب کرد. هرچه بود ته مانده ی توانم را جمع کردم و تمام نفرتم از جبری که در حق دخترک ترسیده شده بود را در چشمانم ریختم و با همان ضعف و دردی که در دست و تنم بود، به سختی سرم را بالا آوردم و آهسته ایستادم. نیم نگاهی خیلی کوتاه به دختر رنگ پریده کردم و دستش را آرام از کمرم کنار دادم و با دو قدم مقابل مرد ایستادم.

نگاهش کردم. من پر بودم. پر از خشم. پر از درد. پر از حس منفی و بد و تمام این احساسات را مدیون دل خودم بودم. دلی که داشت مرا به یقین اشتباهی که مرتکب شده بودم میرساند.

\_چکارشی؟...

اشکهایم را پس نزدم چون میخواستم دردم را فریاد بزنم. شوک و بهت را در صورت مرد دیدم. اوهم تلاشی برای خودداری نکرد. شاید او هم پر بود.

\_ مسخره کردی مارو؟...سه ساعته خودتو انداختی زمین که سرتو  
بیاری بالا مارو سوال جواب کنی؟

خون در رگهایم شتاب گرفت و قبل از اینکه بخواهم حرفم را  
بررسی کنم با صدای نیمه بلندی فریاد زدم:

\_ من مسخرت کردم یا تو این شوی مسخره راه انداختی؟...دختره  
رو سمت من هل میدی که بخوره به من بعد وایسی جلو همه  
سرش داد بزنی و لابد دوتا دوتا شاهد جمع کنی واسه بستن دفتر  
و دستک این بیچاره. آره؟

خودم هم نمیفهمیدم چرا اینطور انگشت اتهام به سمت اون  
گرفتم. شاید فقط به این خاطر که روزی برای فراری دادن من از  
درس، پیمانی که عشقش چشمانم را کور کرده بود همینطور  
شواهدی مسخره علیه جوانی نادان جمع کرد تا هم به من ثابت  
کند تهران شهریست پر از درنده های خیالی و هم غیرتی که آن  
روزها به نظرم زیادی شیرین بود و از سر خواستن زیاد من سر به  
فلک میزد را نشانم دهد و مرا مطمئن از خواستنی کند که به  
یکسال ماندن در همین جنگل بی در و پیکر نرسیده با مقامی که  
نمیدانم چطور در آن شرکت و کارخانه صاحب شد، یکباره رنگ  
تمدن عوض کرد.

\_ چی میگی زن مومن؟!...من پرتش کردم یا خودش خورد به...



نیم قدم دیگر جلو رفتم و اینبار بلندتر از قبل صدایم را در گلویم انداختم.

\_خودش؟... دستش که توی دست تو بود... واسه چی؟.. اصلا به چه قیمتی؟... اومدیم شدت ضربه ای که بهش زدی به جای من خودشو کف خیابون انداخته بود و سرش به همین جدول میخورد. اونوقت میخواستی چه غلطی کنی؟... اونوقت چجوری همه رو واسه نیومدنش به دانشگاه قانع میکردی؟ هوم؟!

حتی مطمئن نبودم که دست این دختر بینوا در دستانش بوده یا نه. فقط امیدوار بودم که به هدف زده باشم و لااقل چنین صحنه سازی شده باشد. وقتی سکوت و چشمان گشاده پسر را دیدم و دستان یخ زده ی دختر بیچاره روی دستم نشست، نفسم را کمی آسوده بیرون دادم. خوب پیش رفته بود.

\_خا... خانم تورو خدا اینطوری نکنید... من، من خودم خوردم بهت... نگاهش کردم. یک نگاه طوفانی و ناغافل. چشمانش بیش از اندازه مظلوم بود. مثل من عاشق نبود اما به اندازه من بیچاره بود. شاید جنس عجزمان با هم فرق میکرد. به حدی رنگ به رو نداشت که حتی به نظرم رسید چیزی هم نخورده باشد. لبم را به هم فشار دادم تا چیزی نگویم. من به شدت عصبی بودم و این دو تنها افرادی بودند که هیچ تقصیری در وضعیت کنونی من نداشتند و تنها یک وجه تشابه تقریبی از خاطرات مرا به آنها گره زد.

\_تورو خدا، اگر...اگر طوریتون نیست من برم...کلاسَم الان شروع میشه.

هم التماس داشت هم پر از بغض بود. یعنی به اندازه ی من حالش بد بود؟. دلم میخواست فریاد بزنم برو. آری برو ولی نه فقط به این کلاسی که در اصل برای فرار از بغل دستیت به آن پناه میبری. برو جایی که تکلیفت را با خودت معلوم کنی. جایی که لااقل پنج سال دیگر مثل الان من دنبال مقصر نگردی و برای خالی شدن به هر وصله ای چنگ نزنی.

فقط توانستم با همان نگاه خیره بعد از یک تاخیر کوتاه، برایش سر تکان دهم. "ممنونم" آرامی که با لبخند رنگ و رو رفته اش تحویلیم داد را بی جواب گذاشتم و بدون نگاه کردن به پسری که انگار با حرفهای من کیش و مات شده بود قدم اول را برای عقب گرد گذاشتم.

من باید میرفتم. ولی کجا؟ کجا میتوانست من را از خودم، از ذهن به هم ریخته ام از نگاهی که دیشب تا به حال به گوشیم خشک شد تا خبری هرچند کوتاه از پیمان برسد، دور کنه؟!

چرخیدم و دیگر نتوانستم آرام بمانم. دویدم و گریه کردم. ما دیروز رابطه ی افتضاح داشتیم که پیمان در ظاهر به شدت از آن پیشیمان بود و من به گمان جبرانی که احمقانه به دلم وعده داده بود، کل دیروز و دیشب تا الان را منتظرش مانده بودم. برای

اولین بار زنگ نزده بودم و در نهایت تعجب او هم به من زنگ نزده بود. تنها دریافتی من از او یک پیام به این مضمون بود " منتظرم نمون، شب خونه نمیام". به همین راحتی و تلخی. او گفته بود خانه نمی آید و من داشتم میمردم برای چک کردن پیامهایی که پشت سر هم داشت از آن خط ناشناس برایم می آمد و از من میخواست تا اینترنت گوشیم رو فعال و واتساپم رو چک کنم. چقدر وحشتناک میتواند باشد تصور اتفاقی که دیر یا زود میدانی که میافتد و برای رخ ندادنش هر کاری به ذهنت میرسد انجام میدهی.

\*\*\*

چشمانم را آرام بستم و هوای قشنگ کارون را نفس کشیدم. هوایی که این روزها برایم تبدیل به خاطره انگیزترین ها شده بود. من داشتم زندگی میکردم. نه یک دختر معمولی و مثل همیشه، من تبدیل به خوشبختترین دختر اهواز یا حتی خوزستان شده بودم. آرام و با احتیاط سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. لبم بی اختیار خندید. من به دستش آوردم. گوشه ی چشمش چین افتاد و باعث شدن ناشیانه نگاه بگیرم اما صدای جذابش در گوشم نشست.

\_ نگاتو نگیر از من...

لبم را زیر دندان گرفتم. باز هم مچم را گرفت. با اینکه دیگر مثل اوایل، حالم از سوتی هایی که میدادم بد نمیشد ولی خب، باز هم برایم راحت نبود قبول اینکه هر بار دستم جلوی پیمان رو میشود. ایستاد و ایستادم. میدانستم مثل هر بار میخواهد به خاطر این دید زدنهایم سر به سرم بگذارد. تمام توانم را برای پررو بودن به کار گرفتم. جرم که نکردم، دیگر او فقط پسر رویاهایم نبود که برای به دست آوردنش مجبور باشم هزار استرس را تحمل کنم. در واقع از دیشب، شب پر از تنشی که متلکهای جور واجور برادر و خواهرم رنگارنگش کرده بود، با تلاش و مصمم بودن پیمان و بله ی محکم من به پایان رسیده بود و ما را با محرمیتی که داییش برایمان خواند محرم هم کرد.

مقابلم ایستاد و دستان گرمش را آرام سمت صورتم آورد و این شاید دومین لمسی بود که از دیشب تا به حال داشت میانمان صورت میگرفت. انگشتاش چانه ام را لمس کرد و سرم رو بالا آورد.

\_سرتو بیار بالا خانم زیبای من...\_

دلَم قنچ زد برای این لحنی که داشت عشقش را صمیمی نشانم میداد. عشقی که از لحظه ی اعترافش تا همین لحظه، قدمت ۱ ساله داشت. عشقی که به ازدواج کشید و حالا، من بودم، او و کارون گل آلود اما زیبای من که شاهدمان شده بود. نگاهم را آرام از انگشتان دستش بالا کشیدم. میخواستم این لحظه را برای همیشه در ذهنم حک کنم. چشمانم خودمختار شروع به چرخ زدن کرد. من دختر دریده ای نبودم. در کل عمرم به یک پسر هم نتوانسته بودم مستقیم نگاه کنم به جز تعداد محدودی از دوستان دانشگاه که آنهم به خاطر اطمینان از حضور پیمان در کنارم بود ولی این مردی که مقابلم ایستاده بود و اینطور خاص نگاهم میکرد حالا دیگر فرق داشت. او مرد من بود.

\_آره... همینطوری نگاه کن... منو به این افسونگری عادت دادی، ولی تا الان با احتیاط پیش میرفتی... از حالا به بعد آزاد و رها باش... چون من به داشتن این افسونگر زیبا و رها بیشتر عشق

میورزم تا افسون محتاط و مراقب. خصوصا" الان که عملا" به نام هم شدیم.

به نام هم شده بودیم. راست میگفت. لبم به لبخند دندان نمایی نشست که تک خند زیبای او را همراه کرد.

\_آره دلبرک شیرین من...همینطوری دلمو بلرزون تا من روز به روز از خودم بیخودتر بشم متتها یادت باشه که من همین دیشب میون انفجار هزارتا حرف به شرافتم قول دادم که تا شب عروسیمون هیچ تلاشی برای داشتن کامل تو نکنم...پس...یکم، فقط یکم آروم تر برو تا عنان دلم از دست نره.

مکت کوتاهی کرد و وقتی خوب از گر گرفتن و داغ شدن صورتم مطمئن شد سرش رو کج کرد و با یک نگاه دقیق و موشکافانه ادامه داد:

\_باشه زیبای افسونگرم؟

عرق کردم. هوای اهواز در این فصل در عین آلودگی وحشتناک، باز خنک تر از هر وقت دیگری بود اما من عجیب خیس عرق شدم. عرق سردی که هم از یادآوری کم لطفی های خانواده ام در مجلس خواستگاری بود و هم قولی که پیمان با حال بد مجبور شد جلوی جمع دهد تا نقطه ی عطف مراسم باشه.

\_من... من بابت ... بابت دیشب، عذر میخ... یعنی در واقع اصلا"  
فکرشو نمیکردم که همچین بحثی راه بیافته...

حالم بد شد. از یادآوری نقاط بد و حساسی که اشک را به چشم  
من آورد ولی در عین حال پیمان را روی خواستن من قاطع تر و  
چقدر خوشبخت بودم من که بعد از آن همه تلاش برای دیده  
شدن در چشمان روشن و قشنگ مرد مقابلم، دست پر برای  
داشتنش جنگیدم. من عشق او را با خودم همراه کردم. عشقی که  
داشت به اندازه ی دلدادگی خودم زیبا میشد.  
لبش طرح کمرنگی از لبخند زد.

\_اگر کاری جز این میکردن جای تعجب داشت... هر چی باشه، من  
یه خانواده ی معمولی نداشتم که به راحتی بتونم با اعتبارشون  
دست روی دختر معتبر ترین فرد کمپلو بذارم.. {کمپلو یکی از  
محلله های قدیمی اهواز}.

دلَم گرفت و این طبیعی بود. من طاقت این احساس سر تا سر تا  
سر منفی پیمان را نداشتم. او که نمیتوانست در انتخاب خانواده  
اش سهمی داشته باشه. پس واقعا اینکه، سر تا پا با چوب پدرش  
قضاوت شود ته بی عدالتی بود.

نفهمیدم کی اشک روی گونه ام چکید. فقط وقتی پیمان ایستاد و  
دستم را کشید تا روبرویش بایستم به خودم آمدم. من شرمنده  
بودم. یک شرمنده ی خوشحال از رسیدن به وصال یار.

\_اشک نریز افسونم. من به همشون ثابت میکنم اشتباه نکردن.  
بهت قول میدم. نمیذارم خار به پات بشینه.  
میان اشکهایی که روی گونه ام میچکد لبخند زدم. من به آرزوی  
چندین سالم رسیده بودم و از این لحظه به بعد دست زمان بود و  
اثبات ثانیه ها.

\*\*\*

با وحشت از خواب بیدار شد. وحشتی که حاصل خانه ی تاریک و  
سرد بود. سرد از حضور شریکی که هنوز هم برنگشته بود. زنی  
ترسیده که برای فراموش کردن نبودن همسرش متوسل به  
قرص خواب شده بود. دلتنگ و غمگین خودش را بغل کرد و چشم



بست. دو روز از نبودن پیمان میگذشت و اینبار یک فرق بزرگ داشت. اینکه، تقریباً " مطمئن بود خبری از ماموریت نیست و تمام این نبودن ها توجیهی برای پوشاندن اصل ماجرا بود. ماجرای که کسی آن سوی خط منتظر صدور مجوز برای نشان دادنش نشسته بود.

دلش اشک ریختن میخواست اما به خودش قول داده بود که قوی تر از هر وقت دیگری قدم بردارد. این روند پیمان برای یک روز و دو روز یا حتی چند هفته نبود. پیمان یک سال آخر به کل عوض شده بود و این از توان زن عاشقی که برای پیشرفت زندگیش در کنار مرد رویاهایش قدم برمیداشت بیش از اندازه تلخ سپری میشد.

لبش را محکم به زیر دندان برد تا مانع شکستن چند باره ی بغضش شود. دم عمیقی گرفت و گوشی را برداشت و بدون اهمیت دادن به سی و هشت پیامی که از شماره ناشناس، جدید داشت شماره ی مارال را گرفت و با دل آشوبی که برای باز کردن پیامها بی قراری میکرد منتظر ماند. "الو" خواب آلود و ترسان مارال او را متوجه ساعتی که عقربه هایش سه صبح را نشان میداد کرد. مارال تنها دوست سالم او در این شهر بزرگ، با غربت سنگین بود. دوستی که برخلاف بقیه فقط برای استفاده از او و

خوشی هایش کنارش قرار نمیگرفت. دختری که با خیال راحت  
کمی از دردهای این روزهایش در کنار پیمان را برایش گفته بود.  
\_ مارال... بب... ببخشید... من... من بهت احتیاج دارم... میتونی بیای  
اینجا؟

اینقدر شرمنده و غمگین بود که لحن بیانش ناچاری را فریاد میزد.  
\_ پیمان خونه نیست. نه؟

چانه اش از دم عمیق مارال لرزید و بغض بدی به گلویش چنگ  
زد.  
\_ نه... نه...

برای این حال افسون به شدت متاسف شد.

\_ چند وقته تنهایی به من زنگ نزدی؟

شاکی بود اما به همان میزان مطمئن از سوالش و همین صدای  
دلخورش برای افسون حکم بزرگترین حمایت ها را داشت. با  
همان بغضی که عیان شد آرام گفت:

\_ دیگه روم همیشه مارال... بب... به خدا اگر الان هنوزم میتونستم  
باهاش کنار پیام م... مزاحم تو نمیشدم.

نفس های مارال نامنظم شد و این نشان میداد به شدت  
عصبانیست.

\_احمقی افسون...خیلی احمقی...من هر بار اول و آخر و وسط هر  
بحثی که با تو داشتم گفتم چی؟هان؟

توانست. خودداری کردن برایش به شدت سخت شده بود.  
اشکهایش که روان شد یاد " منو بی خبر نذاری افسون " هایی که  
مارال هر بار میگفت افتاد.

\_میدونم...

\_چیو میدونی ابله؟!...گفتم منو بیخبر نذار...گفتم هر موقع اون  
پیمان بیشعور، یابو بازی درآورد منو خبر کن ولی انگار اصلا تو  
گوش تو نمیره...

مکت کوتاهی کرد تا کمی آرام شود. مارال از خیلی چیزها خبر  
نداشت.

\_تا به ربع دیگه حرکت میکنم...فقط بگو بهم غذا خوردی یا اونم  
مثل همیشه به خودت حروم کردی؟

غذا؟تلخ خند پر زهری به لبش نشست. به تنها چیزی که در این  
مدت هرچند کوتاه فکر نکرده بود همین خوردن بود. "ای خدا" ی  
کلافه ای که گفت را با صدای لرزانی جواب داد.

\_من فقط میخوام الان تورو کنارم داشته بشم. خوردن و خواب  
آروم خیلی وقته از یادم رفته.

صادقانه ترین جمله ای که در اوج درد گفتم. دردی که مثل ماندن استخوان لای زخم بود.

\_درکت نمیکنم افسون... خیلی وقته درکت نمیکنم.

مکت کوتاهی کرد

\_بر+و یه دوش بگیر دارم میام...میخوام برام کامل تعریف کنی

...تمام اون چیزایی که این همه مدت میخوای بگی و

نمیتونی...دیگه امشب باید کامل برام تعریف کنی

افسون...شنیدی!؟

اشکهایی که بی مهابا میریخت را با پشت دست پاک کرد. خودش

هم همین قصد را داشت. دیگر توان تحمل این حجم سنگین را

به تنهایی نداشت.

\_بیا...خیلی حرف دارم باهات...

قطع کردم و گوشی رو با ته مانده ی توان روی عسلی پرت کرد.

قلبش میسوخت.تمام این یکسال را با مخفی کاری از همه

گذرانده بود. نزدیک به یکسال تمام را در برزخی که پیمان

برایش ساخته بود سپری کرده بود و حالا این برزخ او را به مرحله

ی آخر و سقوط به دوزخ رسانده بود. دیگر نمیتوانست این

وضعیت را راحت و با پنهان کاری بگذراند. خصوصاً "حالا که با

سیلی از پیامهای ناشناس روبرو بود. پیامهایی که هست و نیست  
این رابطه ی پنج ساله را به چالش کشیده بود.

\*\*\*

\_پاشو موهاتو سشورا بکش بیا تا میزو میچینم...\_

چشمانش تمنای خواب داشت. او مثل من یا تمام دوستهای  
مشترکمان نبود که با بی قیدی گذرانده باشد. مارال تنها زن  
سرسختی بود که تمام زندگیش نظم خاص خودش را داشت. نظمی  
که شغل و حرفه ی او را ساخته بود. زنی که از تمام اطرافیان من  
سخت و سنگین کار کرده بود و توانسته بود مقام مدیریت روابط  
عمومی شرکت راهسازی قمستی از این شهر بزرگ را برای خود  
کند.

\_چرا واستادی پس...بدو دیگه تا ساعت هفت فرصت داری یه  
نفس برام حرف بزنی...ساعت هفت که از این خونه بزوم بیرون  
میخوام یه نتیجه گیری کامل کرده باشیم...اوکی؟\_

به لباس فرمی که برای فردا به تن کرده و در عرض بیست دقیقه  
خودش را به اینجا رسانده بود نیم نگاه شرمنده ای کردم. میزان  
مزاحمت هایم را میدانستم اما هیچ راه دیگری نداشتم. سری

تکان دادم و عقبگرد کردم. بوی ماکارونی در خانه پیچید و من تازه متوجه میزان ضعفی که داشتم شدم.

با چشمانی که از اشکهای زیاد خسته بود و فکری که هزاران حرف ناگفته را برای بازگو کردن مرورو میکردموهائیم را خشک کردم. نمیدانستم از کجا شروع کنم. شاید دست و پا شکسته برایش از اختلافات اخیر کمی گفته بودم اما امروز باید بعد جدیدی را باز میکردم که خیلی سخت بود.

ده عمیقی گرفتم و بیرون رفتم. میز را چیده بود و مشغول ریختن چای برای خودش بود. به ظرف پر از ماکارونی نگاه کردم و لبخند کمرنگی زدم.

\_ ممنونم مارال...نمیدوم چجوری از خجالت امشب در پیام.

صدایم اینقدر گرفته بود که خودم هم به زور شنیدم اما او شنیده بود و با نگاه خیره اش در حال کنکاش چشمانم بود.

\_ بیا بشین بخور...رنگ به رو نداری.

همیشه در همین حد متین و موقر بود. دختری که در سن سی و شش سالگی به اندازه ی یک زن پنجاه ساله فهم و درک و تجربه داشت و من چه خوشبخت بودم که میان آن همه دوست و رفیق منفعت طلب، او را داشتم. بی حرف پشت میز نشستم و مشغول شدم. با هر لقمه ای که زیر نگاه سنگین و پر سوال او خوردم

حرفهایی که در دلم آماده ی بیرون ریختن بود را جمع بندی کردم و وقتی ظرف نصفه را عقب زدم و با کمی از دلستر گلویم تازه شد نگاهم را به چشمان منتظرش دوختم و حرف آخر را همان اول به زبان آوردم.

\_یکسال میشه که دارم با درد بی درمونم سر میکنم تا این زندگی به باد رفته رو جمع کنم ولی نشد... هر کاری بگی کردم. هر طور که بگی برای بند زدن این چینی شکسته اقدام کردم ولی...نشد...اینقدر نشد که با کم آوردم..

صدایم به زیر افتاد. گلویم حجم گرفت. نگاه دزدیم از اخمهایی که داشت پررنگ میشد.

\_منظورت چیه؟

نمیخواستم نگاهش کنم. اینطوری حرف زدن راحتتر بود.

\_عوض شد...هر روز بدتر از دیروز. بی تفاوت تر از دیروز و در نهایت بدبختی باید بگم...

صبر کردم تا شاید یاد آخرین پیشنهادی که شش ماه پیش داد و مرا وادار به رفتن در آن مهمانی وحشتناک کرد مرا به مرز شکستن دوباره نکشاند اما نشد و با همان بیچارگی لب زدم.  
\_بیغیرت تر...

دستم را مقابل صورتم گرفتم و با صدایی که دیگر قابل کنترل از بغض نبود ادامه دادم:

\_ فقط عوض نشد...عوضی شد...

هق زدم و باریدم. هقهق هایی که دیگر قابل کنترل نبود. تمام خاطراتی که به سختی توانسته بود به پس ذهنم بفرستم جلو آمده بودند و برای جلوه نمایی بیتابی میکردند.

\_دستان گرم مارال روی شانه ام نشست و کمی بعد در آغوشش بودم و گریه هایم را با شانه ی حمایتگرش تقسیم میکردم.

\_هیش...آروم باش...

آرام نبودم. خیلی وقت بود آرام نبودم و نمیتوانستم هم آرام بمانم.

\_اولاش فقط میگفت ماموریتم...همه چیزم خوب بود. لااقل طبیعی تر بود. ولی کم کم تمام اون ماموریتا تبدیل شد به مهمونیای کاری که ازم میخواست توش پوشیده باشم تا شش ماه پیش....وقتی در نهایت رذالت برام کوتاه ترین لباس رو خرید و بهترین آرایشگاه رو برام یه آرایش پررنگ و توی چشم در نظر گرفت و با بی قیدی تمام در برابر معذب بودن و به هم ریختگی های من از دیدن خودش و مستی بی اندازه اش و با زن و دخترای مختلف گفتن



و خندیدناش و ندیده گرفتن کامل من توی اون مهمونی پر تعفن،  
ازم خواست...خواست...

نفسم بریده بود. قلبم بدتر از آن شب میسخت.

\_باشه...آروم باش...افس...

دستم را جنون وار از روی صورتم برداشتم و با چشمانی که  
مطمئن بود ملتهب تر از هر زمان دیگری شده به صورت  
خشمگینش خیره شدم.

\_خواست با رییس شصت سالش راحت برقصم...متوجه  
ای؟!...راحت مارال...میدونی چجوریه راحت؟...یعنی...یعنی اجازه  
بدم دستشو همه جام موقع رقص بکشه...تازه در کمال وقاحت  
بهم گفت اینطوری کادویی که امشب به مناسبت تولدش میخوایم  
بهبش بدیم بیشتر از بقیه کادوها به چشمش میاد. با...باورت  
می...شه؟ میخواست منو به عنوان مزه ی کادوی تولد اون عوضی  
بهبش بده.

چشمانش را با عصبانیت بست و زیر لب " کثافتی " تشارش کرد.

\_تتونستم...فقط یادم میاد یه سیلی بهش زدم و ساعت دو شب  
نشستم پشت فرمون و از شمرون تا خونه اشک ریختم و روندم.  
میدونی جالب کجا بود؟...

لیوان آب را از روی میز برداشت و مقابلم گرفت.

\_اول اینو بخور بعد ادامه بده...\_

لیوان را پس زدم.

\_نمیخوام بذار حرف بزنی دارم سگته میکنم مارال.

دم نیم بندی گرفت و سر تکان داد.

\_جالب این بود که نه اون شب اومد خونه نه فردا شبش...وقتی

هم اومد در حد یه لباس عوض کردن و رفتن بود. بدون اینکه

هیچ حرف و توجیهی داشته باشه. بعد از اون شبم تمام اون

ماموریتا و نبودنا ده برابر شد و حتی حاضر نشد در مورد اون شب

یک کلمه حرف بزنه. اینقدر نگفت که من با کوچکتین جرقه

آتیش گرفتم و تمام اون شب رو به بدترین شکل توی صورتش

کوبیدم و اون فقط یه چیز گفت...

حتی یادآوری اون حرف برای یخ زدن مجدد خون در رگهای من

کافی بود و من چطور آن شب تا مرز سگته پیش رفتم.

\_خیلی خونسرد بهم گفت اگر اون شب یکم از خودخواهی و امل

بازیت دست برداشته بودی من همون شب مدیریت شرکتو دست

گرفته بودم و اینقدر نمیخواست از همه چیزمون بزنی. درواقع

از اینکه مثل یه زن هرجایی توی بغل اون پیری جولون نداده

بودم شاکی بود یه جوری اون شب افت فشار پیدا کردم که شبو

توی ICU خوابیدم و دو روز بعدشم با حال بد توی همون

بیمارستان. شاید هزار بار بهم جگفت غلط کردم و اشتباه کردم و نفهمی کردم و بیا فراموشش کنیم اما من فقط سعی کردم بهش فکر نکنم. با این حال بعد از مرخص شدنم نه از تعداد جلسات و ماموریتاش کم شد و نه تبدیل به پیمان سال گذشته که پاشو توی این شرکت کوفتی گذاشت شد.

شقیقه هام نبض میزد. سرمو به پشتی صندلی تکیه زدم و سکوت کردم. من از اون شب سعی کردم به اون خاطره وحشتناک فکر نکنم ولی چیزی از اصل ماجرا کم نکرد. از بیگیری که خرج کرده بود و این تازه بخش اول ماجرا محسوب میشد. اصل داستان رو به رو شدن با واقعی بود که من داشتم ازش فرار میکردم و او شماره ناشناس منو با قدرت ماورایی به این واقعیت وصل میکرد.

\_خودمو زده بودم به بیخیالی. سعی میکردم به خورد مغز و دلم بدم این نبودناشو. تمام تلاشم رو میکردم که هزار و یک دلیل پیدا کنم برای باور کردن حرفاش و با تمام موفق نبودنم خودم رو روز به روز بیشتر به اون چیزی که اون میخواست تبدیل میکردم. به لطف اون سیگار کشیدن رو حرفه ای بلد شدم. رقصیدن هایی که پر از لوندی بود رو توی جمع دوستانه ای که هفته ای یا دو هفته ای یکبار به پا میشد انجام دادم. حتی از اون دسته قهقهه هایی که به نظرش اوج زیباییه زن بود و تا قبل از امسال

همیشه برای خودش، فقط و فقط برای خودش میخواست رو پیش  
دوست و آشنا به نمایش گذاشتم اما...

\*\*\*

رمان کهنه دل به نویسندگی مژگان قاسمی جزء رمان های  
اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل  
رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع  
است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده  
است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و  
پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این  
رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://BAGHSTORE.NET)